

نور و القلم

اثری از:

جلال آل احمد

سرشناسه: آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ . Al Ahmad, Jalal

عنوان و نام پدیدآور: نون و القلم / اثری از جلال آل احمد.

مشخصات نشر: تهران : ساحل گیسوم، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص: ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک: ۱۸۰۰۰ ریال 3-49-6002-622-978:

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران مختلف منتشر شده است.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی نگره: ۴ PIR۱۳۹۷ ۱۳۹۶/س

رده بندی دیویی: ۳۸۶

شماره کتابشناسی: ۵۲۱۵/۱۹

نام کتاب: نون و القلم

نویسنده: جلال آل احمد

ناشر: ساحل گیسوم

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

چاپخانه: آسمان

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک: ۳-۴۹-۶۰۰۲-۶۲۲-۹۷۸

فهرست مطالب

۶.....	پیش درآمد
۱۱.....	مجلس اول
۲۴.....	مجلس دوم
۴۴.....	مجلس سوم
۶۲.....	مجلس چهارم
۷۶.....	مجلس پنجم
۱۰۴.....	مجلس ششم
۱۴۴.....	مجلس هفتم

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک دایه کجیل، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها ادبش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل می بردی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بسوزن و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و قدوس می کشیدند. همه شان سرشان به هوا بود. و چشم هاشان رو به آسمان.

آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناه، یک یی، آب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب شان باش و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هرچه رو به آسمان کرد، چیزی ندید. بر این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و آویخته بودند و نقاره خانه ی شاهی، تو بالاخانه ی سر دروازه ی بزرگ، همه چه می گویند و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا. و آقا

چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هر چه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت: «خدایا! مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوانم بر بیارن؟ خدا روشکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم. نکنه آمده بود چشمم رو درآره! ...» و همین‌جا با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خنای شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش، دو سه بار از آن تعظیم‌های باطنی که با آن می‌کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره‌ی دست فرستاد که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

«

آقا چوپان ما که بدجورم حاجت‌رراج مانده بود و دلش هم شور بزرگاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست، که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. این‌جا به قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سال‌های آزارگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه‌ی باریکه‌ای می‌افتاد می‌آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود به که قضا تن داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار. تهِ و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله‌ی این جوری دیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته‌ی پیش سرب داغ تو توی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سردرد دل را با دلاک وا کرد و تا کار

شست و شو تمام بشود و شال و جبهی صدارت بیاورند تنش کنند، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت، و هرچه فدایت شوم و قبله‌ی عالم به سلامت باشد و از این آداب بزرگان شنیده بود، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می‌توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حساب خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد، خودش را سپرد به خدا و رفت تری بیه صدارت. اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور راحت‌ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آن جا که اصلاً آدم صاف و ساده‌ای بود؛ فکر بکری به کله‌اش زد. و آن فکر بکر این که وقتی از حمام دلت کج و چاروخ‌ها و پوست خیک کله‌اش را با چوب دستی گله چرانیش پیچیده‌ای یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول‌ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت، زیر زمین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بخچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرشانش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پرقیچی‌های و زیر دست راست قبل، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لف و لای افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده‌ی ما سور و ساتشان را بریده بود و رفته بود، به رسم ده «هرکه کاشت باید درو کند»... جان دلم که شما باشید این پرقیچی‌ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند. و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید، هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک

کارهایی می‌کند، این دمب خروس که به دست شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده، گنده تر از گنج قارون و سلیمان. و همه‌اش را هم البته که از خزانه‌ی شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستاق خانه‌ی تازه می‌ساخت تا هیچ کس جرأت دزدی و هیزی نداشت؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سربزنگاه بروند، گیرش بیاورند و تاش را روی آب بیندازند.

جان دام که سما داشت، راویان شکرشکن چنین روایت کرده اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه‌ی پرقیچی‌ها راه افتاد و دواک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست، و همه‌چیز که در راه باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست بسته پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبه‌ی وزارت را از تنش درآورده، هدایای نایاب‌های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی زمخت و قدیمش و داردهای های گریه می‌کند، شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرنیسی با که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید، البته وزیر دست راست را این درس‌های اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه‌ی ده آبا اجدادیش کرد تا تاوان گله‌ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود، بدهد. چون آقا چوپان ما همه‌ها همدم که همان روز هر کدام از بزغاله‌ها مردنی‌های گله‌اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله‌های شهر، جلوی موکب شاهی قربانی کرده. و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه هاش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکبت و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سرآمد و نوبت

وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سفره‌ی دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نده بود، فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانند و بچه هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهی صدارت بشوند. این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چرانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و صدا مرد و چون در مدت وزارت، به دل و منالی به هم زده بود و نه پول و پله‌ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بجهاش بشود، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک انداختند. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه پیش تنگش نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشت شان باد خورده بود و بعد از مدت‌ها شهرنشین، پینه‌ی دست‌هاشان آب شده بود و دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و او یاری داشت. یک تکه ملکی را که وارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کارش دیگر از دست شان برنمی‌آمد شروع کردند به مکتب داری... خوب. درست است که قصه‌ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید، اما شما می‌دانید که کلاغه اصلاً به خانه‌اش نرسیده و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه‌ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی‌کند. از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصل کاری شان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه‌اش برسد، می‌رویم ببینیم قصه‌ی کاصل کاری کدام است دیگر.